

روی صندلی نشست . . بعد آه عمیقی کشید و گفت :

— آ . . آ . . خیش . . ش . .

www.KetabFarsi.com

سؤال کردم :

— چی شده ؟ . . چرا ناراحتی ؟ . .

— برادر زایمان زخم پدرو در آورده . .

— عجب . . قدمش خیر باشه انشاء الله .

— چه خیری ؟ ا . . این بچه نهم است !

— راس میگی ؟ ماشاءالله . . پس بگو کارخانه

بچه سازی درست کردین !

— اونا که مردن نشمردم ! . . اگر اون ها راهم

حساب کنی یازده تا میشه ا . . زن من مثل مرغ های

تخمی میمونه ا . . گاهی هم تخم دو زرده میکنه ا . .

— حالا کجا داری میری ؟

— میرم عقب دکتر . .

— توی همین خیابان پشتی یک قابله هست .

— نه برادر این قابله ها به دردکار ما نمیخوره . .

زن مرا دکترها باید بزایانند .

— مرد تو چطورى زنت را به دست دكترهاى مرد

ميدى ؟ !

— نپرس برادر . . . مجبورم . . . بيچاره زنم بسكه

بچه آورده عليل شده . . . قابله ها نميتونن بچه او

را سالم به دنيا بيارن . رفتم سراغ دكتر (نهاد) نشد

— منزل نبود ؟ شايد رفته مسافرت ؟

— چرا . . . خونه بودولى گفت من نميتونم زن

ترا بزايانم !

www.KetabFarsi.com

— چرا . . ؟

— واله نميدونم . . . گفتم هرچى هم پول بخواهى

بهت ميدم . . . بازم نيامد . . . رفتم سراغ دكتر قاسم . . .

دست به دامان اون شدم اونم گفت :

" من الان خيلى كار دارم . . . هر وقت دردهاى

شديد شروع شدو علائم آمدن بچه ظاهر شد بدو بيا

پيش من . . "

هر چى التماس كردم و گفتم " دكتر جان زن من

از دست ميرم . . " گوش نداد و گفت " اصلا " نميام "

- برو پیش یک دکتر دیگه . . " دیدم خواهش و تمنا
فایده نداره میخواستم برم دنبال دکتر ستار . .
- تا بحال اسم او رانشنیدم . . چطور دکتری یه؟
- تازه آمده . . خیلی ها تعریفش رامیکنن . میگن
اول نفر دوره پزشکی یه!
اما چون مشتری کم داره و کسی سراغش نمیره
ناراحت شده میخواد از شهر ما بره "
- برو بیارش ببین کارش چطورها!
- پناه بر خدا . . فعلا که دکترها بقدری بخیه
به شکمش زده اند که جا برای بخیه زدن نمانده .
- چرا شکم او را بخیه زدن ؟
- آخه زایمان زن من طبیعی که نیس همیشه
سزارین می کنم .
- برادر جان اینهمه زایمان غیر طبیعی برای
شما گران تمام نمیشه ؟
- نه . . چون مخارج ما بعهدده رفقااست !
- چطوری ؟

– زنده باشند دوستان و آشنایان و فامیل ها . .
هر وقت زخم یک بچه تازه میزاد فوری همه جمع میشوند
یک صندوق تشکیل میدهند و تمام مخارج ما را تا فروش
www.KetabFarsi.com
آخر میپردازند!

– مخارج که فقط همان هزینه آمدن بچه نیست .
خرج نگهداری و بزرگ کردن بچه را از کجا میاری؟!
– برای بزرگ کردن آنها هم مشکلی نداریم . .
هر بچه‌ای که به دنیا میاد روزی خودشو میاره !! .
حتی مقداری هم به خرج ما کمک میکنه!
– چطوری؟ . . به ما هم یاد بده

– خیلی ها هستند که برای داشتن یک بچه
حاضرند پول های زیادی خرج کنند .
من همیشه قبل از اینکه بچه ها به دنیا بیایند
آن ها را پیش فروش می کنم . . چند دفعه هم پیش آمده
که بین داوطلبان خریدار بچه ها دعوا و بگو . . مگو
شده! . .

و بچه ها سر قفلی پیدا کردن! . . خدا پدر زخم

را بیامرزهاگر سالی یک بچه نزاید وضع ما خرابه! . .
ما هر سال خرج های اضافی خانه را با فروش بچه ها
تامین می کنیم . . .
لیمونادش را خورد و بلند شد بسرعت رفت دنبال
دکتر . . . پشت سرش گفتم :

— خوش قدم باشه . . خداوند به زنت کمک کنه
کارخانه بچه سازی درست کردی یا ازدواج کردی؟!!

www.KetabFarsi.com

هیچ غلطی نمیتونی بکنی!!!

www.KetabFarsi.com

شاگرد راننده که از عصبانیت رنگش مثل لبوی پخته شده بود و صدایش می لرزید در حالیکه صد و پنجاه قروش را به صاحبش نشان میداد فریادکشید :
- این چی یه ؟ !

مرد لاغر اندام و مسنی که با گردن کج روبروی شاگرد راننده ایستاده بود اشاره به چند تا بچه قدو نیمقد کرد و جواب داد :

- برادر صد دفعه گفتم خودم هستم و زخم و صد و پنجاه قروش داریم

شاگرد راننده اطراف را نگاه کرد و پرسید :

- کوزنت ؟ ! ...

- مرد لاغر اندام با دست های لرزانش بچه ها

را اینور و اونور کرد ، زنش را از پشت سر بچه ها بیرون

آورد و نشان داد : www.KetabFarsi.com

- دروغ که نمیگم ... بفرما اینهم زخم ! ...

شاگرد راننده که نمیدونست بخنده یا اخم بکنه

پرسید :

- پس بلیط بچه ها کو ؟

- اینا همه شون هفت سال کمترن ... بلیط لازم

ندارن ! ...

شاگرد راننده صد و پنجاه قروش را بطرف مرد

لاغر اندام پرت کرد و گفت :

- من سن و سال سرم نمیشه ... اگر بچه ها را

روی هم جمع کنیم ، بقدر دو تا آدم میشن !

مرد لاغر اندام صدا شو کمی بلندتر کرد و جواب :

داد :

- دلخواه که نیس . . این قانون دولته بچه های

کتر از هفت سال از بلیط معافند !

شاگرد راننده با دست محکم زد روی زانوی

www.KetabFarsi.com

خودش :

- ناکس . . . مقصره . . زورهم میگه . . آقا جان

با زبان خوش یا پول بلیط بچه ها را بده یا برو پائین

مسافرها را معطل نکن .

- من یک دینار نمیدم

- منم تا حقم را نگیرم ، راه نمی افتم ، یااله

معطل نکن یا پول بده یا بزن به چاک .

- توکه سهلی ، بابات هم بیاد نمیدم ، همچین

مردی هم نمی بینم که مرا از ماشین پیاده بکنه .

- حالا می بینی چطور خودم پیاده ات میکنم . .

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی !

شاگرد راننده که از عصبانیت دیوانه شده بود

دستش را دراز کرد تا یقه لاغر اندام را بگیرد و او

را پیاده کند مرد مسن هم آماده دعوا با شاگرد

راننده شد. چیزی نمانده بود یک دعوی حسابی بشود که سر و کله یک پاسبان پیدا شد . . .

پاسبان که انگار همه چیز را میدانست بدون پرس و جو دستی به شانه مرد لاغر اندام زد و گفت :
- یا الله به بینم . . بچه ها را جمع کن و

برو پائین . www.KetabFarsi.com

وقتی دست پلیس به شانه مرد لاغر اندام خورد مثل این بود که برق ۲۲۰ ولت به تن او وصل کردند . تکان شدیدی خورد . برگشت و با چشمان خون گرفته پرسید :

- کی بره پائین ؟ !
پاسبان هم جدی تر جواب داد :
- حرف زیادی موقوف . . با احترام بهت اخطار میکنم . . . والا میدونم چه جوری پیادهات کنم !
مرد لاغر اندام هم صداش را بلندتر کرد :
- هیچکس حق نداره بمن دست بزنه . . .
در حالیکه اینو می گفت از جیب بغلش کارت

شناسائی خودش را بیرون آورد و جلوی صورت پاسبان گرفت ...

www.KetabFarsi.com

پاسبان وقتی کارت عکس دارو مشخصات پلیسی طرف را دید لبخندی زد .. دست هاشو بهم مالید و گفت .
- اختیار دارین قربان .

بعد چپ .. چپ به صورت شاگرد راننده نگاه کرد و ادامه داد :

- وظیفه‌ی ما اینه که نگذاریم مسافرها و شاگرد راننده ها دعوا بکنن ...
مرد لاغر اندام میخواست جوابشو بده که پاسبان گفت :

- تمام شد برادر .. بیخود ناراحت نشین ...
یک سوء تفاهمی بود تمام شد ... بفرمائید روی صندلی بنشیند :

بعد هم پاسبان کمک کرد بچه ها را روی صندلی نشانید . از ماشین پیاده شد و به راننده دستور داد

— آقای راننده راه بیفت آقایان را معطل

نکن .

پاسبان با زرنگی و کاردانی سرو ته قضیه را درست کرده بود ولی هنوز صدای مرد لاغر اندام توی گوشش صدا می کرد با خودش گفت :

" حیف ! ! . . . اگر این بابایک مسافر معمولی بود طور دیگه رفتار میکردم ! ! . . . "

با همان ناراحتی رفت بطرف مینی بوسی که آنطرفتر ایستاده و عازم حرکت بود یقه یک مسافر دهاتی را گرفت و گفت .

— از روی این صندلی پاشو برو روی اون صندلی

بنشین . . .

مسافر بدون اینکه حرفی بزند از جاش بلند شد و رفت جائی که پاسبان نشان داده بود نشست :

چون عصبانیتش بر طرف نشد به یک مسافر دیگه گفت :

... هم برو دو تا صندلی عقب تر بنشین .

www.KetabFarsi.com

مرد لاغر اندام هم هنوز عصبانی بود و دایم
غر... و... غر... می کرد :

" بخدا عیب است... واله قباحت داره... اگر
یک مسافر معمولی بودم پول چهار نفر از من می گرفتند
شاید هم یک دست کتک حسابی میخوردم! مگر ماسر
کوه زندگی می کنیم؟! ... تا بحال کسی بمن نگفته
برای بچه هات باید بلیط بگیری... "

شاگرد راننده هم عصبانی بود... اگر کار
بهش میزدی خورش در نیامد... ولی جرات نمی کرد
حرفی بزنه! با لحن ملایمی به مرد لاغر اندام گفت :

- برادر شما حق دارید... ولی ما هم حق داریم...
با درآمد این ماشین زندگی چند خانواده باید تامین
بشه... راننده است... منم... صاحب ماشینه...

قسط کمپانی باید بدیم . . . اگر بچه های شما یکی دو تا بود عیب نداشت . ماشاله چهار تا . . . من گذاشتم به انصاف خودتان ! . . .

مرد لاغر اندام گوشش به حرفهای شاگرد راننده بدهکار نبود گفت : www.KetabFarsi.com

— خجالت هم خوب چیزی یه . . . گردن کلفتی میکنه !

راننده که توی آینه مرد لاغر اندام را دید میزد بدون اینکه سرش را برگرداند پرسید :

— جناب آقا خیلی معذرت میخوام شما تو کدام کلانتری هستید ؟

مرد لاغر اندام اسم کلانتری را گفت . . . راننده پرسید :

— جناب سروان نظام الدین را میشناسید ؟

— چطور نمیشناسم رئیس کلانتری ماست .

راننده کمی جدی تر گفت :

— ایشان داعی بنده اس . . .

مرد لاغر اندام که تا بحال اخم کرده بود لبخندی

www.KetabFarsi.com

د :

— راست میگی ؟ ...

— بعله واله ...

— مثل اینکه داریم کم کم فامیل از آب درمیآئیم

چون شما پسر خواهر جناب سروان نظام الدین هستید ؟

راننده قیافه جدی تری گرفت و گفت :

— خواستم دخالت نکنم ولی نتونستم . مابه شما

احترام گذاشتیم ولی قرار نبود طلبکار هم بشید .

بیچاره شاگرد راننده حرف بدی به شما نزده ..

خیلی که کم بگیریم شما باید پول یک بلیط لطف کنید

برای خاطر یک چیز جزئی درست نیست سر و صدای راه

بیندازید ! ...

مرد لاغر اندام حسابی جا خورده بود و حالا

نوبت راننده بود که مرتب پیشروی میکرد .

مرد لاغر اندام بچه ها را یکی یکی از روی صندلی

بلند کرد .. یکی را گذاشت توی بغل زنش .. دو تا

را هم روی زانوهای خودش نشانید ولی راننده ولکن

www.KetabFarsi.com

نبود :

– بجای مسافراگرما هندوانه بار می کردیم بیشتر

درآمد داشت ...

مرد لاغر اندام کاملاً " عقب نشینی کرد :

– راستش من از حرفهای شاگرد راننده عصبانی

شدم والا پول بلیط که مهم نیست !!

از اول هم تصمیم داشتم پول بلیط را بدم ...

ایشان یک جوری گفت که مرا عصبانی کرد ...

مرد لاغر اندام دست کرد توی جیبش یک پنجاه

قروشی در آورد بطرف شاگرد راننده دراز کرد :

– بفرما اینم پول بلیط بچه ها .

شاگرد راننده با پشت دست پول را عقب زد .

– لازم نکرده بمن ترحم کنی .. مگه استخوان

جلوی سگ می اندازی ...

مرد لاغر اندام که طاقتش تمام شده بود وجواب

شاگرد راننده تا مغز و استخوان او اثر کرده بود رو

به مسافرها کرد و گفت :

— شنیدید ... بمن توهین کرد ؟ ...

بعد روشو کرد بطرف شاگرد راننده و ادامه داد :

— من بخاطر آقای راننده که خواهرزاده جناب

سروان نظام الدین است چیزی نگفتم ولی تو خیال

کردی با کی طرف هستی ...

یقه شاگرد راننده را گرفت ...

شاگرد راننده مرد مسن را به عقب " هل " داد

و گفت :

— آقا جان احترامت را نگهدار ... تو هرکی

هستی برای خودتی ... پول بلیط دو نفر را بفرست

بیا .. حرف زیادی هم نزن ...

مرد لاغر اندام حسابی کف شده بود . وقتی

دید در مقابل حرف حسابی جوابی نداره و مچش پیش

مسافرها و راننده و شاگرد راننده باز شده روشو کرد

به زنش و گفت :

— زن .. اینهمه بچه برای چی درست کردی

که مرا به دردسر بیندازی ... ؟
تا به مقصد رسیدند مرتب به زنش فحش میداد
و بچه ها را کتک میزد ! ...

www.KetabFarsi.com

دختره را ارزان فروختم!

www.KetabFarsi.com

من اهل آبادی و رآلان (بدهستان) هستم . .
از آبادی ما تا شهر درست چهار ساعت راه است توی
آبادی ما یکنفر هست بنام صبری خوشنشین . . . این
آقا دختری داشت به اسم " سمیه " وقتی دختره هفت
هشت ساله بود مادرش مرد . . . من اونوقت ها در
حدود پانزده سال داشتم آقا صبری میخواست زن تازه
بگیره . ولی توی آبادی هیچ زنی حاضر نشد با او
ازدواج بکنه .

همه جا شایع شده بود که آقا صبری آدم خسیس

و چشم تنگی یه و زنش از گرسنگی مرد!

این حرفها به گوش آقا صبری هم رسید . . خیلی ناراحت شد . . یکروز توی قهوه خانه آبادی گفت :

— اگر من از زن ها و دخترهای این آبادی تلافی

در نیارم اسمم را عوض می کنم . www.KetabFarsi.com

بخاطر حرفهای بدی که آقا صبری زد مردهائی

که توی قهوه خانه بودند کتک مفصلی بهش زدند اگر

آقا صبری فرار نمیکرد مردم می کشتنش . . . آقا صبری

تا شب توی زیر زمین خانه اش قایم شد . نصف شب

دست " سمیه " را گرفت و پای پیاده بطرف شهر راه

افتادند .

هر قدر آقا صبری دست و پا چلفتی و بی حال بود

در عوضش " سمیه " زرنگ و چابک بنظر میرسید .

مدتها گذشت . . آب ها از آسیاب افتاد . . دوست

و دشمنی ها فراموش شد یکروز شنیدیم آقا صبری تک

و تنها به آبادی برگشته . . پرس و جو کردیم به بینیم

" سمیه " را چکار کرده . . فهمیدیم دختره را بمبلغ

پانصد لیره به یک کارمند دولت که بچه نداشته فروخته

دود از کله مردم آبادی درآمد . بهش گفتند :

" پسر تو خجالت نکشیدی دختره را بخاطر پول

www.KetabFarsi.com

بدبخت کردی ؟ "

صبری که خجالت که نمی کشید هیچ افتخار هم

میکرد . . . جواب داد :

" چرا خجالت بکشم ؟ هموزن خودش طلاخرج

کردم تا باین سن و سال رسید . . . منکه جانم را از

صحرا پیدا نکرده بودم . . . ! . . . "

مردم آبادی از بسکه نازاحت شدند کارد میزدی

خونشان درنمی آمد باورشان نمیشد یکنفر کشا و ررز حمتکش

این اندازه پررو و بیشرم باشد که بخاطر پول دخترش

را بفروشد . اما صبری گوشش به حرفهای مردم بدهکار

نبود . . . پانصد لیره توجیبش داشت . : صداش را کلفت

میکرد گردنش را راست نگه میداشت و خیلی شق و رق

راه میرفت . فقط چند تا زن بیوه که مدتها برای شوهر

آه می کشیدند بروی او لبخند میزدند و شب و روز چشمشان